

توصیه:

- به جای دوری جستن از مشکلات، به میان آن‌ها شیرجه بزنید.

- از بازی لذت ببرید.

- اگر مشکلات و تلاش‌های تان بیش از حد بزرگ و بی‌شمار هستند، تسلیم نشوید. ضعف، شما را خسته می‌کند. به جای آن، مشکل را تشخیص دهید.

- عزم بیشتر و دانش بیشتر داشته و کمک بیشتری دریافت کنید.

- اگر به هدف‌تان دست یافتید، اهداف بزرگ‌تری را برای خود تعیین کنید.

- زمانی که نیازهای خود و خانواده‌تان را برطرف کردید، برای حل اهداف گروه، جامعه و حتی نوع بشر، اقدام کنید.

- پس از کسب موفقیت، آرام نگیرید. شما مهارت‌هایی دارید که می‌توانید با آن، تغییرات و تفاوت‌هایی در دنیا ایجاد کنید.

- در مخزن زندگی‌تان کوسه‌ای بیندازید و ببینید که واقعاً چه قدر می‌توانید دورتر بروید.

پول زیاد؟!

به محض این که شما به اهداف‌تان می‌رسید، مثلاً یافتن یک همراه فوق‌العاده خوب، تأسیس یک شرکت موفق، پرداخت بدهی‌های تان یا هر چیز دیگر؛ ممکن است شور و احساسات‌تان را از دست بدهید و دیگر به سخت کار کردن تمایل نداشته باشید، لذا سست می‌شوید.

شما همین موضوع را دربارهٔ برندگان بخت‌آزمایی که پول‌شان را به راحتی از دست می‌دهند و کسانی که ثروت زیادی برای‌شان به ارث می‌رسد و هرگز موفق نمی‌شوند، شنیده و تجربه کرده‌اید.

این را به خاطر داشته باشید:

بشر، تنها در مواجهه با محیط چالش‌انگیز به صورت عجیبی پیشرفت می‌کند.

منافع و مزیت‌های رقابت

شما هر چه قدر باهوش‌تر، مصرتر و باکفایت‌تر باشید، از حل یک مسئله بیشتر لذت می‌برید.

اگر به اندازهٔ کافی مبارزه کنید و اگر به طور پیوسته در چالش‌ها پیروز شوید، خوشبخت و خوشحال خواهید بود.

ژاپنی‌ها عاشق ماهی تازه هستند، اما آب‌های اطراف ژاپن، سال‌هاست که از ماهی‌های خوب تهی شده است.

برای غذا رساندن به جمعیت ژاپن، قایق‌های ماهی‌گیری، بزرگ‌تر شدند و مسافت‌های دورتری را پیمودند.

ماهی‌گیران هرچه مسافت طولانی‌تری را طی می‌کردند، به همان میزان، آوردن ماهی تازه سخت‌تر می‌شد. اگر بازگشت بیش از چند روز طول می‌کشید، ماهی‌ها دیگر تازه نبودند و ژاپنی‌ها مزهٔ این ماهی را دوست نداشتند.

برای حل این مسئله، شرکت‌های ماهی‌گیری، فریزرهایی در قایق‌های‌شان ساختند. آن‌ها ماهی‌ها را می‌گرفتند و روی دریا منجمد می‌کردند. فریزرها این امکان را برای ماهی‌گیران فراهم می‌کردند که دورتر بروند و مدت زمان طولانی‌تری را روی آب بمانند.

اما ژاپنی‌ها تفاوت طعم ماهی تازه و منجمد را متوجه می‌شدند و مزهٔ ماهی یخ‌زده را دوست نداشتند. بنابراین شرکت‌های ماهی‌گیری، مخزن‌هایی را در قایق‌ها کار گذاشتند و ماهی‌ها را در مخازن آب نگه‌داری کردند، اما ژاپنی‌ها هنوز هم می‌توانستند تفاوت مزه را تشخیص دهند، زیرا ماهی‌ها مدت‌ها حرکت نکرده و مزهٔ ماهی تازه را از دست داده بودند.

باز هم ژاپنی‌ها مزهٔ ماهی تازه و پرتحرک را نسبت به ماهی بی‌حال و تنبل ترجیح می‌دادند. پس شرکت‌های ماهی‌گیری به گونه‌ای باید این مسئله را حل می‌کردند. آن‌ها چه‌طور می‌توانستند ماهی تازه بگیرند؟

چه‌طور ژاپنی‌ها ماهی‌ها را تازه نگه می‌دارند؟

برای حفظ ماهی تازه، شرکت‌های ماهی‌گیری ژاپن هنوز هم از مخازن ماهی در قایق‌ها استفاده می‌کنند اما حالا آن‌ها یک کوسهٔ کوچک به داخل هر مخزن می‌اندازند. کوسه، چند تایی ماهی می‌خورد اما بیشتر ماهی‌ها با وضعیتی بسیار سرزنده به مقصد می‌رسند، زیرا ماهی‌ها برای زنده ماندن، تحرک داشتند و تلاش می‌کردند.

کوسه‌ای در مخزن زندگی تان بیندازید

به کوشش دکتر عباس علی شاملی



می‌گیرد. امیر باخوشحالی فریاد می‌زند.

— هورا! هورا! جلو زدیم.

امینی برای امیر دست تکان می‌دهد.

ناصری آب دهان خود را قورت می‌دهد و با نگاهی که شرارت و شیطنیت در آن پیداست به همسرش می‌گوید:

— حالا دیگه اگه می‌تونن به گردپای ما برسند.

ناصری از ماشین دیگری جلو می‌زند. بدری خانم برای خود لقمه‌ای می‌گیرد و به دهان می‌گذارد. تلفن همراه ناصر می‌زند. ناصر در جیب‌های خود به دنبال تلفن می‌گردد. تلفن را در جیب شلوار خود می‌یابد.

— بله... سلام جعفر گل، یادی از ما کردی... شوخی نکن... من الان تو جاده شمال... با باجناق گرامی... باجناقم؟ تو نمی‌شناسیش... (می‌خندد) همون بهتر که نمی‌شناسیش... شرمند، من اصلا یادم نبود امروز با شما قرار دارم. باشه... برمی‌گردم... من تا یک‌ساعت دیگه تو شرکت.

ناصری کناری می‌ایستد تا دور بزند. بدری خانم با تعجب از او می‌پرسد.

— کی بود؟

— جعفر آقا، دوستم بود...

— بدری خانم: داری چه کار می‌کنی؟

امیر: باباجون می‌خواهی برگردی؟

— آره بابا، باید برگردیم.

بدری خانم: بعد از یه عمری حالا می‌خواستی ما را ببری شمال...

— دوستم کار ضروری با من داره، نرم کلی برنامه‌هام به هم می‌ریزه [جاده شلوغ است و نمی‌تواند دور بزند]

— حالا قرارت این‌قدر مهمه؟! بگو یه روز دیگه بیاد.

ناصری ابرو در هم می‌کشد: بدری خانم ادامه می‌دهد:

— بیا بی‌خیال دوست شو...

— از شیراز اومده خانم، نمی‌تونم بهش بگم یه روز دیگه بیاد. خودم بهش گفتم امروز بیاد، قرار کاریه، کلی روی این قرار حساب باز کرده‌ام.

بدری خانم: دارم می‌بینم. حالا چطور می‌خواهی توی چشم علی آقا نگاه کنی. یک هفته برنامه‌ریزی برای شمالت همین بود.

— حالا که چیزی نشده.

ماشین امینی می‌رسد و جلوتر می‌ایستد. امینی پیاده می‌شود و به طرف ماشین ناصر می‌آید

امینی: سلام!

بدری خانم، امیر و اختر خانم هم از ماشین‌ها پیاده می‌شوند و به طرف هم می‌آیند.

ناصری در داخل ماشین نشسته است. امینی به سوی او می‌آید.

امینی: چی شده؟

ناصری: چیزی نیست، الان یکی از دوستانم به من زنگ زد، از شیراز پاشده اومده تهرون به هوای دیدن من.

امینی پکر می‌شود.

— خبر داده بود که می‌آد؟

— یه قرار مداری با هم گذاشته بودیم، امان از دست این حافظه لعنتی. اصلا یادم نبود...

— پس تصمیم دارین برگردین.

— شما به راهتون ادامه بدین... راستش رو بخوای ماشین هم یه کمی احتیاج به تعمیر داشت من فرصت نکردم ببرم برا تعمیر، البته این خیلی مهم نیست. شما برین برنامه‌ریزی می‌کنیم، ان‌شاء... یه سفر دیگه با هم می‌آیم شمال

— [با حالت دلخوری] نه ما هم با شما برمی‌گردیم.

ناصری از ماشین پیاده می‌شود، لحظه‌ای به در ماشین تکیه می‌دهد، نگاهی به اطراف می‌اندازد، همه جا سرسبز و زیباست. سوار ماشین می‌شود و می‌گوید

— سوارشین بریم

امینی: تهرون؟!

— نه، می‌ریم شمال.

— قرارتون چی می‌شه؟

— بی‌خیال.

ماشین ناصر حرکت می‌کند. کمی جلوتر خانم‌ها و امیر ایستاده‌اند به نزدیک آنان می‌آید.

اختر خانم سوار شو! می‌ریم شمال.

بقیه در بهت و تعجب فرورفته‌اند، امینی به طرف او می‌آید.



صبح زود - داخلی - منزل احمد ناصر

بدری خانم - همسر ناصر - به سرعت در حال جمع کردن وسایل سفر است، به سوی اتاقی می‌رود. امیر، نوجوان هشت ساله - بر روی تخت خود خوابیده است.

- امیرجون پاشو!

امیر در حالت خواب و بیدار تکانی می‌خورد و می‌گوید:

- بذار بخوابم، مامان!

- مگه نمی‌خواهی بریم شمال!

امیر از خواب می‌پرد و بر روی تخت خود می‌نشیند و چشمان خود را با پشت دستانش می‌مالد. زنگ درخانه به صدا درمی‌آید. بدری خانم به طرف افاف می‌رود.

صبح زود - خارجی - کوچه

علی امینی در داخل یک ماشین پژو ۵۰۴ نشسته همسرش اختر خانم جلو در خانه‌ای ایستاده است. صدای بدری خانم از افاف می‌آید.

- کیه؟

- سلام!

- سلام، اختر! ببین تو، ما الان آماده می‌شیم.

در باز می‌شود.

اختر خانم: ما این‌جا هستیم تا شما بباین.

صبح زود - داخلی - منزل ناصر

بدری خانم با عجله و شتاب به سوی اتاق دیگری می‌رود. ناصر خواب است. بدری خانم او را صدا می‌زند.

- احمد آقا پاشو... احمد پاشو دیگه، علی آقا اینا اومدن، پشت درند، تو هنوز خوابی.

ناصری از خواب بیدار می‌شود، روبه طرف بدری خانم می‌کند، با بهت و تعجب می‌پرسد.

- چی؟

بدری خانم: می‌گم علی آقا اومده توی کوچه است.

- خب، بگو بیان تو.

- نمی‌آن، پاشو! نمازت هم داره قضا می‌شه.

بدری خانم به اطراف اتاق نگاهی می‌اندازد، اتاق به هم ریخته است، چندتکه لباس گوشه‌ای افتاده است آن‌ها را برمی‌دارد.



آقا احمد (با بی‌خیالی) مهم نیست، بریم، بین راه شاید ماشینو نشون یه تعمیرگاه بدم.

امینی و خانمش با تعجب به هم نگاه می‌کنند.

اختر خانم و امیر سوار ماشین می‌شوند، امیر برای امینی و خانمش دست تکان می‌دهد. ماشین ناصری حرکت می‌کند و شتاب می‌گیرد.

اخترخانم: چی شد، نظرت عوض شد؟

- بهش می‌گم جاده شلوغ بود... یه بهونه‌ای براش می‌آرم دیگه تو غصه‌اش رو نخور

در یک پیچ تند از ماشینی سبقت می‌گیرد. کمی جلوتر ماشین پلیس ایستاده است و پلیس جلو برخی از ماشین‌ها را می‌گیرد. جلو ماشین ناصری را نمی‌گیرد، ناصری با خوشحالی می‌گوید:

نزدیک بود برگ جریمه...

ماشین خاموش شده، سرعت آن کم می‌شود؛ ناصری ماشین را کنار جاده پارک می‌کند. استارت می‌زند ولی روشن نمی‌شود، نگاهی به آمپر بنزین می‌اندازد. ماشین بنزین ندارد. ناصری: قبلا قبل از این که بنزینش تموم بشه یه خبری می‌داد، لامپش روشن می‌شد.

بدری خانم: شاید هم روشن شده، تو ندیدی. معلوم نیست خواست کجاست.

ناصری از ماشین پیاده می‌شود و کنار جاده می‌ایستد و علامت می‌دهد تا ماشین‌ها بایستند، ولی هیچ‌کدام نمی‌ایستند.

ماشین امینی می‌ایستد امینی پیاده شده به طرف او می‌آید. امینی: چی شده؟

ناصری: علی آقا چقدر بنزین داری؟

- هرچه دلت بخواد، بنزین تموم کردید؟
- آره

ناصری به طرف درختان کنار جاده نظری می‌اندازد، کمی از جاده دور می‌شود، به دنبال چیزی می‌گردد.

امینی: به دنبال چی می‌گردی؟

- یک ظرف می‌خوایم و یه شلنگ، تا از باک ماشینت بنزین بکشیم

- اونم دارم

امینی به طرف باک ماشین خود حرکت کرده، در صندوق عقب را باز می‌کند. صندوق عقب پر از وسایل سفر است که منظم چیده شده‌اند، از کنار صندوق عقب یک ظرف چهارلیتری خالی با یک شلنگ کوتاه بیرون می‌آورد و از باک ماشینش بنزین می‌کشد.

ناصری: خوب حواست جمع بوده بنزین زدی!

- دیروز عصر ماشین رو بردم مکانیک، دید، البته سالمه‌ها، ولی می‌خواستم خاطرم جمع باشه، بعد بردم روغنش رو عوض کردم و بنزین هم زدم.

خانم‌ها و امیر از ماشین پیاده شده‌اند، امیر به طرف درختان اطراف جاده می‌رود.

ناصری: آی گفتی روغن، منم مدت‌هاست می‌خوام روغن ماشین رو عوض کنم، نمی‌دونم چطوری روز، شب می‌شه، هیچ‌کاری هم نمی‌کنم‌ها، فرصت هیچ‌کاری رو هم ندارم.

ظرف پر از بنزین می‌شود، هردو به طرف ماشین پراید ناصری می‌روند. ناصری در باک ماشین را باز می‌کند و امینی بنزین

را به داخل آن می‌ریزد. ناصری سوار ماشین می‌شود و استارت می‌زند، پس از چند استارت ماشین روشن می‌شود. امینی که در کنار ماشین او ایستاده است، به او می‌گوید:

- روغن عوض کردن که وقتی از شما نمی‌گیره، باید قبل از سفر عوض می‌کردید.

- مشکلی نیست بین راه عوض می‌کنم.

- می‌گن اعتباری به روغن تعویض روغنی‌های توی جاده‌ها نیست، شما نشنیدید؟

- بابا ما رو دست کم گرفتی! ما ده سالی می‌شه ماشین داریم، هرسال هم که پنج‌بار روغن عوض کرده باشیم دیگه روغن‌شناس شدیم.

- هرطور که صلاح می‌دونید، منم سه‌لیتری روغن تو ماشین اضافه دارم. به یکی از این تعویض روغنی‌ها اگر بگی کمی از روغن ماشین رو خالی کنه و این مقدار روغن رو بریزه تو ماشین، برای این مسافرت دیگه لازم نیست از روغنای سر راهی استفاده کنی، تهرون که رفتی روغن ماشینت رو عوض می‌کنی. این جواری خیالت هم راحت‌تره.

- بابا تو دیگه کی هستی، فکر کجاها را کردی دستت درد نکنه، از بابت بنزین، فرصتی بشه تو هم بنزین تموم کنی و ما جبران کنیم. [هر دو می‌خندند. ناصری بلند صدا می‌زند] همه سوار شین بریم که داره کم کم دیر می‌شه.

همه سوار ماشین‌ها می‌شوند. ناصری رو به امینی صدا می‌زند:

- هرجا من ایستادم، موافقی که ناهار بخوریم؟
- قبوله.

ماشین ناصری شتاب می‌گیرد و به دنبال آن، ماشین امینی حرکت می‌کند.

دیزالو

ماشین ناصری جلو یک تعویض روغنی می‌ایستد و وارد آن می‌شود. ناصری پیاده می‌شود و صاحب مغازه به طرف او می‌آید و می‌گوید:
- بفرمایید!

- روغن چی داری؟ استاندارد.

- روغن‌های ما باکیفیت عالیه، هرکس برده راضی بوده.

صاحب مغازه به طرف یک بشکه ۲۲۰ لیتری می‌رود و با پمپ مخصوص که بر روی آن قرار دارد کمی روغن در ظرف

- علی‌آقا! امیر این‌جا ایستاده بود.

ماشین امینی کنار جاده می‌ایستد و به عقب می‌آید. ناصری امیر را صدا می‌زند.

- امیر بپر سوار شو.

امیر سوار می‌شود و ناصری ماشین را از آن مغازه بیرون می‌آورد. امینی از ماشین خود پیاده شده به طرف ماشین ناصری می‌آید. ناصری متوجه او می‌شود. به او اشاره می‌کند که حرکت کند. امینی سوار ماشین خود می‌شود. هر دو ماشین حرکت می‌کنند. ناصری به بدری‌خانم می‌گوید:

- روغن ماشین هم عوض شد، دیگه نگرانی از بابت سرعت زیاد نداریم.

ماشین ناصری سرعت می‌گیرد و از چند ماشین دیگر جلو می‌زند. امیر با شادی فریاد می‌زند.

- بابای من همیشه برنده است.

امیر پدرش را می‌بوسد، ناصری نیز پیداست از خوشحالی در

- این چه صداییه؟

- فکر کنم روغنه...

بدری‌خانم یک دفعه به خنده می‌افتد و می‌گوید:

- آخه کی روغن ماشین رو می‌چشه؟

- نمی‌دونم چرا این کار رو کردم. رو به امیر: تو این موضوعو به کسی نگی.

امیر: علی‌آقا که از خودمونه، به اون بگم که ایرادی نداره؟

ناصری: به اون نگو، به هرکس دیگه می‌خوای بگو...

ماشین به بلندی جاده می‌رسد، و کناری می‌ایستد.

ناصری از ماشین پیاده می‌شود. در کاپوت ماشین را بالا می‌زند. ماشین روشن است و همان صدا شنیده می‌شود. به

سرشمع‌ها دست می‌زند؛ یکی از آن‌ها را از جای خود بیرون می‌کشد. صدا قطع می‌شود. ناصری به موتور ماشین چشم

دوخته است. پس از لحظه‌ای همان صدا به صورت خفیف‌تر

مخصوص می‌ریزد و به طرف ناصری می‌گیرد.
- اینه آقا!

امیر از ماشین پیاده شده و به طرف پدرش می‌آید. ناصری انگشت خود را به روغن‌ها می‌زند و آن‌را می‌چشد. حالت نامطبوعی به او دست می‌دهد. به بیرون از مغازه رفته، بر روی زمین تف می‌کند. بدری‌خانم و امیر که شاهد ماجرا هستند، به خنده می‌افتند. امیر در حالی که از خنده ریشه می‌رود به پدر می‌گوید:

- هر چیز قهوه‌ای که حلوا نمی‌شه

خود ناصری نیز می‌خندد و به طرف صاحب مغازه می‌رود. صاحب مغازه سعی دارد جلو خنده خود را بگیرد. ناصری به او می‌گوید:

- از همین بریز، چاره‌ای نیست.

- شما مطمئن باشید، جنسش عالیه. ده‌هزار کیلومتر می‌تونم باهاش بری.

ماشین امینی در جاده به پیش می‌آید. امینی و اخترخانم هر دو شادند. اخترخانم غرق در تماشای مناظر اطراف جاده است. چشمش به امیر می‌افتد که بیرون از آن مغازه ایستاده است، به امینی می‌گوید:

پوست خود نمی‌گنجد. در یک شیب تند صدایی از ماشین می‌آید که هر لحظه تکرار می‌شود. نگرانی در چهره ناصری ظاهر می‌گردد. صدا هر لحظه بلندتر می‌شود. ناصری سرعت ماشین را کم می‌کند ولی نمی‌تواند بایستد؛ کنار جاده پرتگاه است، مجبور است بیشتر پدال گاز ماشین را فشار دهد تا ماشین به سطح بالای جاده برسد. بدری‌خانم نیز نگران می‌شود.

شنیده می‌شود. سوار ماشین می‌شود و موتور ماشین را خاموش می‌کند.

بدری‌خانم متحیر به او چشم دوخته است.

ناصری: باید برگردیم تهرون...

ناصری پس از لحظه‌ای ماشین را روشن کرده، ماشین حرکت می‌کند.

- مگه نمی‌خواستی برگردی؟!

ناصری ساکت است، به یک فرعی می‌پیچد و کناری می‌ایستد. از ماشین پیاده می‌شود و به جاده اصلی چشم می‌دوزد. ماشین امینی در طول جاده اصلی از آن‌جا می‌گذرد. ناصری سوار ماشین شده و به جاده اصلی می‌آید و در خلاف مسیری که آمده است در جاده حرکت می‌کند. سرعت ماشین بسیار کم است و همان صدا شنیده می‌شود. با تلفن همراه خود شماره می‌گیرد.

ناصری: علی‌چون سلام!... مٹ این که قسمت نبود این سفر با هم باشیم، امیر حالش بد شد... نه چیز مهمی نیست...

جهت اطلاع!

هرگونه استفاده از این اثر منوط به کسب اجازه مجله یا نویسنده آن است.

